

رمان عمارت خون | زهرا اسماعیل پور



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

پیشنهاد می شود

دانلود رمان جدال نهایی (جلد پایانی رمان لیانا)

دانلود رمان گفته بودی دوستم داری بی اندازه (جلد دوم)

دانلود رمان در خنکای اردیبهشت

به نام خدا

نام رمان : عمارت خون

خلاصه : داستان در مورد سه دختریه که خیلی شجاع و اهل ریسک کردن هستند و به پیشنهاد یکی از اونا وارد یک سازمان می شوند و در اونجا...

پارت 1

از زبون ترنم

واااایی دوباره خواب موندم . امروز کلاس داشتم . اصلا حوصله نداشتم و بد جور خوابم میومد . آخه از دیشب تا صبح داشتم فیلم ترسناک میدیدم ولی اصلا ترسناک نبود آخه یکی میاد کله اون یکی رو با اره برقی میبره ترس داره ؟

عین جت آماده شدم و سوار ماشینم شدم و د برو سمت دانشگاه

پنج دقیقه به کلاس مونده بود و من داشتم میرفتم سمت کلاس که یکی زد پس کله ام 😊 برگشتم و دیدم نفسه و هلیا ام پشتشه

نفس : سلام بر دوست خوابالوی خودم

من : علیک...

هلیا : سلام اجی

من: سلام . ببین نفس یاد بگیر از این هلیا . مٹ ادم سلام میکنه . تو اول عین هرکول هوار میشی رو ادم بعد سلام میکنی .

نفس : خو حالا تو ام . بیاین بریم حالا به کلاس نمیرسیم .

تو کلاس همه اش رو تو چرت بودم . چون جایی و نداشتیم بریم و کلاس نداشتیم رفتیم تو کافه تا به چیزی بخوریم . دیگه تصمیم داشتم امروز بهشون بگم .

من : بچه ها ..... ام ..... چیزه ..میگم.....

هلیا: عه خو درست حرفتو بزن .

من: میترسم قبول نکنید .

نفس : تو بگو بعد بترس که قبول نکنیم .

من : خب شما ها که با کار پر خطر بیرون مشکلی ندارین .

هر دو با هم: نه

من : این کاری که من میگم زیادی خطر ناکه ها . چون از اون ادمایی رو میخوان که با دیدن یه جن و جسد و بدن تیکه شده غش نکنه .

نفس: خدایی ما با اینا غش میکنیم ؟

من : خب یه سازمان هست که اون جا افرادی مٹ ما میرن کارگاه میشن . میان بریم؟

هلیا: خب من که میام و فکر نکنم خانواده نگران شن

نفس : منم که پایه تم

من: خب پس بیاین بریم همین الان تو سازمان تا ببینیم چی میشه .

---

از زبون هلیا







دوشش و داره میره . انگار فهمید دارم نگاهش میکنم یه لحظه برگشت و تا منو دید محو شد !! وایی اصلا چرا قیافه اش اینجوری بود؟ چرا محو شد؟ دیگه ترسیدم و دویدم سمت ماشین و تند روندم سمت سازمان...

تا رسیدم همه گفتن چی شده کاپوت چرا خونیه گفتم بعدا میگم فقط بزارین من اینو پاک کنم بعد میریم . یه پارچه برداشتم و داشتم میکشیدم رو کاپوت که دیدم یه چیزی نوشته : نرو . نگرد؟! هان؟ وای اینو اون یارو نوشت؟ یا خدا!! زود پاکش کردم و رفتم سمت بچه ها و همه پسرا نشستن تو ماشین من و دخترا ام تو ماشین هلیا

پارت ۳

از زبون متین

آرشام اومد و نشست تو ماشین . خیلی دلم میخواست بفهمم به کی زده و نمیگه .  
نکنه به ادم زده؟؟

رادوین: آرشام نگفتی چرا ماشین خونی بود؟؟

آرشام: اهان . نه ... ام .. به یه گربه زدم .

یه حسی بهم میگفت راست نمیگه ولی من از این حس های چرت زیاد داشتم . تو راه بودیم و کم کم داشتیم میرسیدیم . اه این هلیا ام که خیلی تند میره . ولی خب ماشینش هم خوب ماشینیه . مک لارن . اصلا من موندم دختر و چه به ماشین مدل بالا . دختر سوار همون پراید بشه بسه باو .

ساعت تقریبا ۷ بود که رسیدیم و رفتیم نزدیک ترین مسافر خونه و دو تا اتاق گرفتیم و جا گیر شدیم .

من : خب داداشام کی راه بیوفتیم تو اون عمارت؟؟

آرشام : انگار خیلی عجله داری ؟

من: عجله که نه ولی خیلی کنجاوم بدونم توش چیه.

رادوین: بچه ها مطمئنین که بریم تو اون خونه؟ یا مون رو بزاریم توش دیگه نمیشه از این روستا برگردیما؟

آرشام: عه رادوین داری جا میزنی ها - ما تا این جا اومدیم پس تا تهش میریم. راست میگفت باید تا تهش بریم. ریسک بزرگیه ولی باید بریم.

آرشام: خب چیزایی که لازم دارید رو بردارین همین الان میریم. یکی تون بره به این دخترا ام بگه.

مسلا ما چون من زود تر آماده میشدم باید به دخترا میگفتم. یعنی آماده بودم با همون لباسا میخواستم بیام. فقط اولش کوله ام رو که از قبل آماده کردم رو برداشتم و گذاشتم یه گوشه و رفتم دم اتاق دخترا و در زدم.

هلیا اومد و در رو باز کرد

من: سلام

هلیا: سلام.

من: آماده شین تا بریم تو اون عمارت همه چیز هم بردارین.

هلیا: الان؟؟؟ امروز؟؟؟

من: بعله امروز و الان - ما آماده ایم شما ها هم زود بیاین.

هلیا: باش.

و رفت تو و درو بست.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))



از زبون رادوین

همه آماده شده بودیم و د در مسافر خونه منتظر نفس بودیم . هوففففف چه قدر طولش میدهههههههههه . بعد پنج دقیقه بالاخره خانوم تشریف آوردن و همه راه افتادیم سمت عمارت .

بعد این که کمی راه رفتیم از بس تو فکر بودم نفهمیدم کی رسیدیم . - دیدم یکی داره سیخونک میندازه تو پهلوم . دیدم متینه .

متین : کجایییی . رسیدیم

سرمو که بالا اوردم با یه خونه خیلی بزرگ مواجه شدم .. عهههههههههه چقدر بزرگه . یه چیزی هست که بهش میگن عمارت .

آرشام در رو باز کرد و همه رفتیم تو . - یه راهرو بود - ولی خب بزرگ بود و تهش یه در بود . همه رفتیم سمت در و خواستیم بازش کنیم که دیدیم رمز میخواد ولی اصلا جایی برای زدن رمز نداشت ولی بالای در جای 4 تا لامپ خالی بود...

پارت ۴

از زبون ترنم

وا خب مث ادم جا واسه رمز میذاشتن . چرا باید لامپ پیدا کنیم . همه داشتیم اطرافمون رو میگشتیم که هلیا گفت : پیدا کردم .

همه نگاه ها رفت سمت هلیا که داشت میرفت طرف اون ۴ تا گلدون . دستشو برد سمت چیز فلزی که تو گلدون بود و گشید بیرون انگار لامپ بود . دونه دونه داد دست متین و اونم میزد به جای خودش البته به ترتیب . در با صدای تیکی باز شد . همه خوشحال از این که در رو باز کردیم بودیم که با دیدن صحنه روبه رو مون خنده رو لب هامون ماسید و جاشو به یه جیغ بنفش از سوی ما دخترا داد .- با دیدن صحنه

روبروم داشتم شاخ در میاوردم . چرا انقدر این طوریه اینجا . یه عالمه جنازه و جسد جلو رومون بود . حس بدی بهم دست داد – و البته ترس هم داشتیم . همیشه این جور صحنه ها رو تو فیلما میدیدم ولی الان دارم جلو روم میبینم . با ترس و لرز از میون اون همه جنازه رد شدیم . داشتیم میرسیدیم به ته سالن بزرگی که توش بودیم که یهو یه جنازه پر از خون از بالا سر افتاد جلو پامون . اه خیلی بد بود این دیگه از کجا پیداش شد . سقف این خونه خیلی بلند بود و وقتی به بالا سرمون نگاه کردیم باز هم جیغ و جیغ و جیغ ... خیلی ترسیده بودم ولی باید بهش غلبه میکردم . رسیدیم ته سالن که اخرش چند تا اتاق میخورد . رفتیم به ترتیب در اتاقا رو باز کردیم . جیز بدی نداشت . ولی یه اتاق مونده بود که قرار شد بعدا بیایم و بگردیم چون اتاقش نسبت به بقیه ی اتاقا بزرگ تر بود .

تو راه برگشت خیلی تند تر میومدیم از شدت ترس دستامون میلرزید .

نفس : میگم .... ام..... میشه.. ام. میشه دیگه نیایم اینجا؟؟؟

هلیا : چی میگی نفس . نکنه میخوای تا اخر عمرت تو این روستا بمونی؟؟ یا این که برگردی شهر و جن زده باشی و آینده ات رو تباه کنی؟؟

راست میگفت . باید تا ته این راه رو بریم . نمیشد ولش کرد . وگرنه ... بد بخت میشدیم یا به قول هلیا آینده مون رو تباه میکردیم

از زبون هلیا

برگشته بودیم مسافر خونه . اصلا حال نداشتم – دلم فقط یه خواب راحت میخواست . رفتم رو تخت و دراز کشیدم که یهو صدای جیغ نفس بلند شد . – وای انقدر امروز صدای جیغ شنیدم از هر چی صدای جیغه بدم میاد. رفتم سمتش که فهمیدم داره به



### از زبون رادوین

رفتم دم چشمه که اب بخورم . دستمو کاسه کردم که اب بخورم که حس کردم کسی پشتمه . گفتم حتما آرشامه . با خیال راحت ابو خوردم و تا برگشتم با چیزی فرا تر از ترس مواجه شدم . یه موجود با سر و صورت خونی و چشمای به شدت قرمز و خشمگین جلوم وایساده بود . یکم با ترس نگاهش کردم که یه پوزخند زد و بعد چند ثانیه محو شد. وای خدای من . یکظم فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که این یه ..... جنه .— فوراً دویدم پیش بقیه . میدونستم الان رنگم پریده چون یه جوری نگاهم میکردن —

### از زبون ارشام

تقریباً رسیده بودیم . در رو باز کردم و با ترس و لرز از میون اون جنازه ها رد شدیم . و رسیدیم به همون در اتاق که قرار بود امروز بگردیم . درش رو باز کردم و وارد شدم . یه اتاق خالی بود ولی آخرش یه میز که دو تا کشو داشت گذاشته بودن . داشتیم میرفتیم جلو که نفس داد زد : نه نرید . وایسید .

رادوین : وا چرا؟ بریم ببینیم تو اون کشو چی هست .

نفس : منم که نمیگم نرید . این جا لیزر داره . خونه ما هم از این لیزر ها هست . صبر کنین یه دقیقه .

بعدم دستشو برد سمت کیفش و یه چیز دایره شکل دراورد . بهش میخورد لوازم آرایشی باشه . درش رو باز کرد و پودر هاشو فوت کرد سمت دستگاه لیزر و نور های قرمز نمایان شد .

ترنم : خب حالا کی اینجا ژیمناستیک بلده —؟

من: ما پسرا که بلدیم

ترنم: خب پس بیاین بریم ولی یکی دونفر برن.

من: من میرم. شما ها نمیخواهید بیاین.

بعدم با حرکات حرفه ای رسیدم به ته اتاق و رفتم سمت اون کشو. در اولیش رو باز کردم. چیزی نداشت. دومی رو باز کردم - یه مشت عکس بود - همه رو برداشتم و رفتم سمت بقیه.

پارت ۷

از زبون هلیا

شب شده بود و البته از اون جایی که عصر مثل خرس خوابیدم الان خوابم نمیومد. رو به پنجره دراز کشیده بودم و یکم که گذشت برگشتم و به اون پهلو خوابیدم. داشتم به اتفاقاتی که این چند روز افتاد فکر میکردم.

کم کم داشت چشمم گرم میشد که یهو حس کردم صدای خس خس سینه ی یه نفر میاد. اولش توجه نکردم گفتم شاید ترنم یا نفس باشه ولی یکم دقت کردم و با خودم گفتم اَخه نه ترنم نه نفس مشکل تنفسی نداشتن. صدا کم کم بهم نزدیک می شد تا حدی که کسی رو پشت سرم حس میکردم. چون چراغ خاموش بود و فقط ابازور روشن بود تاریک بود و ترس منم زیاد تر میشد. یهو برگشتم و پشت سرم رو دیدم و فهمیدم که یه موجود بسیار ترسناکی پشتم خوابیده. یه دست از ارنج نداشت و سر و صورتش خونی بود چشمش خیلی ترسناک بود

وقتی چشم تو چشم شدیم خشم و بدی و خون از توش میبارید . دو سه ثانیه ی اول تو شوک بودم بعدش فهمیدم که باید جیغ بزنم و یه جیغ بنفش که کل مسافر خونه رو برمیداشت کشیدم . از شدت ترس پشت سر هم جیغ میزدم .

کم کم دیدم چراغ روشن شد

بعدم صدای کوبیده شدن در میومد .

یکی در رو باز کرد

از ترس به خودم میلرزیدم . تقریبا همه داشتن نگاهم میکردن که ببینن جوابی واسه دادن دارم یا نه ولی من ...

از شدت ترس زبونم هم بند اومده بود چون اون موجود ترسناک تا چراغ روشن شد محو شد...

رادوین : هلیا خوبی؟؟ چرا جیغ می زنی؟

نفس : هلیا میتونی حرف بزنی؟

آرشام : جواب بده دیگه!

ترنم: حالت خوبه؟

هر کسی یه چیزی میگفت ولی متین هیچ حرفی نزد و رفت یه اب قند برام آورد .

نفس : کم کم به خوردم میداد . یکم که اروم شدم تازه شروع کردم به اشک ریختن .

متین : الان چرا گریه میکنی هلیا؟ حداقل یه چیزی بگو تا ما بفهمیم چی شده .

تنها حرفی که میتونستم بزنم این بود : خیلی ترسناک بود...

ترنم: هلیا . خواب دیدی؟

من: نه

نفس: پس چی؟

فقط میتونستم کلمه به کلمه و نصفه نیمه حرف بزنم : یه...م...و...موجود...خیل...یی  
ت...ر...س...نا...ک... ترسناک ..پشتم.....خوابیده...بود... یه ...دس... دست .....ند...نداشت  
...همه...ج...جاش ...خ...خونی...ب... بود . چش...چشماش ا.ازشون...خشم..  
...می...میبارید ...گر...گردنش ...شکس...ته شکسته بو..بود.

هر حرفی رو که میگفتم چشمای اونا هم گشاد تر میشد . خودمم تعجب کرده بودم  
که چرا اونا این طوری شدن .

من : چرا انقدر ... ت..تعجب کردین؟؟

ترنم : این که...

آرشام : من اینو دیدم.

رادوین : تو مطمئنی هلیا؟

نفس: خیلی برام اشناست.

متین یکم مکث کرد و گفت : بعد از این که دیدیش محو شد؟؟؟

من: آ..آره.

ارشام: انگار یه اتفاقی داره میوفته.

پارت ۸

از زبون نفس

انگار واقعا داره به اتفاقی میوفته . دارم یقین پیدا میکنم که یا به روح یا به جن داره  
با ما ... البته به به چیز دیگه ام شک داشتم ولی نمی دونم باید این شک وجود  
داشته باشه یا نه .

هلیا هنوز داشت هق هق میکرد . حق داره . منم بودم سکتته میزدم . فکرش هم برام  
سخته . وقتی خواب باشی حس کنی یکی پشتتته و وقتی ام برگردی با به اون طور  
موجودی روبه رو شی

آرشام : خب با این اتفاقا که افتاده به نظرم فردا نریم تو اون عمارت . این طوری  
بهتره .

متین : اوهوم راست میگه .

ترنم : ایا ای بچه ها ایا این .. این چیه رو تخت؟

همه روی تخت هلیا رو نگاه کردیم . وای چرا این طوریه

روی تختش با خون یکسان شده بود و نوشته بود : ادامه ندید!!!

یعنی اون اینو نوشته .؟؟

ارشام: بچه ها من میگم انگار این جن به ارتباطی با اون خونه داره .

ترنم : از کجا میدونی؟

آرشام : چون .... چون من عکس اون جنو تو اون عمارت دیدم .

ترنم : پس چرا به ما نگفتی؟

آرشام : چون نمیدونستم شما هم جنه رو دیدین .

هلیا : آرشام تروخدا انقدر اسم جن رو نیار .



من: از کجا انقدر مطمئنی که اون جنه؟

رادوین: چون محو میشه.

من: هر موجودی که محو شه یعنی جنه؟

رادوین: راست میگی. پس حتما روحه

ترنم: ولی من یه نظر دیگه ای دارم.

آرشام: چی؟

حدس میزدم که ترنم هم نظر منو داره. یعنی مطمئن بودم.

ترنم: شاید مسخره ام کنید ولی من میگم.. شاید.....

پارت ۹

از زبون متین

بعد صبحانه دیگه سیر بودم و قصد نداشتم ناهار بخورم. همش تو فکر بودم که اینی

که ترنم میگه راسته یا نه. ایا واقعا این موجود خون اشامه؟

انقدر غرق در فکر بودم که نفهمیدم کی ساعت ۲ شد. رادوین اومد کنارم نشست و

گفت: چیکار میکنی داداش. از وقتی که بیدار شدم تو فکری تا حالا.

من: نمیفهم. باید درباره خون اشام ها تحقیق کنم. شک دارم.

رادوین: به چی شک داری؟

من: به این که اون موجود خون اشام باشه.

رادوین: نت نداری؟

من: چرا دارم.

رادوین : خب بده من برم تو نت بگردم

من : الان بحث ما راجب خون آشام هاست و اینقدر بدبختی داریم . اون وقت تو  
میخوای بری نت گردی؟؟

رادوین : دیوونه میخوام برم در مورد خون اشام ها و البته بدبختی هامون تحقیق کنم

من : اهان . خب معذرت . ولی تو سایت معتبر بریا . نری چرت و پرت بگیری .

رادوین : حواسم هست .

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

از زبون رادوین

رفتم تو نت و زدم خون آشام . رفتم تو یکی از سایت ها تحقیق کردم . نوشته بود که  
اونا با افتاب ضعیف میشن . اونا غذا شون خون و اگه خون نخورن گرسنه میشن . اونا  
میتونن به طرز عجیبی تند راه برن به طوری که انگار محو شن . خون آشام ها قابلیت  
کنترل و نفوذ در مغز انسان رو دارن . و البته کلی چیز دیگه ام بود که اونا رو سرسری  
خوندم . و رفتم تا جواب اون سوال اصلیم رو پیدا کنم . چگونه یک خون آشام را  
بکشیم ؟

اینو که زدم نوشت : برای کشتن خون اشام یا باید سرش رو از تنش جدا کنیم یا با  
یک خنجر یا میخ بلند چوبی توی قلبش فرو کنی و یا ... قلبشو از جا در بیاری  
تصمیم گرفتم برم و به همه بگم .

به آرشام گفتم بره دم اتاق دخترا و به اونا هم بگه بیان . بعد چند دقیقه همه اومدن و  
من شروع کردم به گفتن .

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

از زبون ترنم

رفتیم تو اتاق مردا . رادوین رفته بود و درمورد خون اشام ها تحقیق کرده بود و قرار بود حالا برامون بگه .

رادوین : بچه ها گوش بدین . من تحقیق کردم . خون آشام ها قابلیت هر کاری رو دارن حتی نفوذ کردن تو مغز ما . پس اونا میتونن به راحتی طرز فکر مارو عوض کنن . ولی من با یکی از خصوصیت هاش مشکل دارم .

نفس : با چی ؟

خون آشام ها با رفتن توی افتاب ضعیف میشن . ولی این خون آشامی که ما داریم توی روز میتونه بیاد بیرون .

چند لحظه همه رفتیم تو فکر که یهو نفس گفت : فهمیدم چه جوری میاد بیرون .

رادوین : چه جوری — ؟

نفس : خب من فیلم راجب سحر و جادو و ساحره ها و افسون ها زیاد دیدم . شاید اونم رفته خودشو جادو کرده تا بتونه بیاد . چون ساحره ها هر کاری بگی میتونن بکنن .

راست میگفت . از همون بچگی مینشستیم و این جور فیلما رو میدیدیم .

رادوین : خب راست میگی شایدم جادو کرده . ما باید این خون آشام یا هر چی رو از بین ببریم خودتون هم که میدونین . برای نجات خودمونه . ما یا باید اونو بسوزونیم . یا سرش رو از تنش جدا کنیم یا خنجر یا میخ چوبی تو قلبش فرو کنیم پس...

پارت ۱۰

از زبون هلیا

هر چی رادوین بیشتر حرف میزد منم ترسم بیشتر میشد . این جور چیزا رو فقط تو فیلما دیده بودم ولی الان باید خودم انجامش بدم . یعنی باید سر از تنش جدا کرد؟ وای باید از خیر این یکی گذشت دیگه واقعا . پس باید خنجر چوبی تو قلبش میکردیم .

تقریبا دیگه شب شده بود و ساعت ۱۰ بود که تصمیم گرفتیم بخوابیم تا فردا بتونیم بریم تو اون عمارت . ترنم و نفس که میدونستن من از دیشب خیلی ترسیدم امشب و لامپ رو روشن گذاشتن .

ZZZZZZZZZZZZ? ? ? ? ? ? ? ? ? ? ? ? ? ?

صبح ساعت ۷ از خواب پاشدم . و آماده شدم برای رفتن . بقیه ام آماده بودن که راه افتادیم . تو راه یکم استرس داشتم ولی سعی کردم به خودم تلقین کنم که اتفاقی نمیوفته .

وقتی رسیدیم مٲ روز های قبل رفتیم تو .

متین : بچه ها ما تا حالا طبقه بالا و زیر زمین این خونه رو ندیدیم . بیاین اول بریم زیر زمین و بعد بریم بالا .

همه طبق حرفش عمل کردن . چون توی همه اتاق ها رو دیده بودیم .

رفتیم پایین . اصلا جای خاصی نبود . یه جور کتابخونه بود که میون قفسه ها یه دیوار شیشه ای مات بود که روش با خون نوشته بود : فاصله بگیر .

یعنی از این شیشه فاصله بگیرم .؟؟ همون طور که داشتم فکر میکردم حس کردم کسی از پشتم گذشت . نمیدونم چرا هر شش تامون برگشتیم و عقبمون رو نگاه

کردیم . حتما اونا هم حس کردن . یکم بعد حس کردم دوباره یکی از جلوم در شد . دوباره برگشتم . حس خوبی نداشتم . ولی میدونستم توی این خونه این جور چیزا زیاده . یکم دقتم رو زیاد تر کردم . وقتی رد شد زود تر حسش کردم و دیدمش . یه سایه ی سیاه بود...

ترنم : میگم شما هم حس میکنین کسی غیر ما تو این خونه هست .؟؟

همه با هم : اوهوم

این دفعه بیشتر رفتیم جلو تر . طوری که دقیقا نزدیک دیوار شیشه ای بودیم . آرشام دستشو بهش تکیه داد و خواست حرفی بزنه که یهو دیوار برگشت . مٹ تو فیلما . و آرشام بیچاره حرف تو دهنش ماسید .

دیوار که کامل برگشت یه کتابخونه دیگه جلومون بود . که البته همه کتاباش خاک خورده بودن . رادوین یکی شو برداشت و روشو خوند : سر گذشت خون آشام ها این دفعه آرشام یکی از کتابا رو برداشت و روشو خوند : زندگی خون اشام ها .

بعدی رو برداشت و خوند : تاریخچه خون اشام ها

رسمما دیگه مطمئن شدم که این موجود خون اشامه .

ترنم : ارشام کتابا رو بردار که بخونیم .

من : میگم . دیگه مطمئن شدید که خون اشامه ؟

ترنم : معلومه

نفس : یعنی ما باید یه خون اشام رو بکشیم؟

پارت ۱۱

از زبون نفس

بعد این که ارشام کتاب هارو برداشت راه افتادیم که بریم بالا . هنوزم باورم نمیشد که باید کسی رو بکشیم . ولی خب این به نفع همه است .

هیچ کس هیچ حرفی نمیزد منم که اخر از همه بودم . بازم اون حسا اومد سراغم . حس میکرد که یه سایه با سرعت از کنارم رد میشه . کم کم حس کردم بیشتر شد تا این که یکی از پشت منو گرفت و دندون هاشو کرد تو گردنم و منم جیغ زدم و جیغ زدم و جیغ زدم ... خودم حس میکردم خونم و داره میخوره . کم کم چشم سیاه شد ...

از زبون ارشام

داشتیم میرفتیم که یهو صدای جیغ نفس بلند شد . وقتی برگشتیم و دیدیمش گردنش خونی بود و داشت بیهوش میشد که رادوین فوری دوید و اونو گرفت . دیگه نباید تو این خونه میموندیم .

رفتم و به رادوین گفتم : بلندش کن تا بریم الان اینجا خطرناکه ممکنه واسه یکی دیگه مون هم یه اتفاقی بیوفته .

رادوین بلندش کرد و راه افتادیم سمت در خروجی که یهو دیدیم نمیتونیم از در بیرون بریم . تا برگشتیم و پشت سرمون رو نگاه کردم همون خون اشام ترسناک جلومون بود . دخترا که کلا پشت ما بودن . ما پسرا ام که ترسیده بودیم . رادوینم که باید نفس و میاورد . وضعیتمون بد جور بد بود .

خون اشام : بهتون هشدار داده بودم . اینم یه هشدار دیگه .

و بعدم با سرعت باد از کنارمون رد شد . رفتم سمت در . میتونستیم رد شیم . به بقیه  
ام گفتم بیان .

همه از در رفتیم بیرون .

رادوین : نفس به دکتر احتیاج داره چیکار کنیم ؟

من : تو ببرش تو خونه منو متین یه دکتر پیدا میکنیم و میایم .

از زبون ترنم

رادوین نفس رو آورد توی خونه و روی تخت خوابوندهش و فوراً روسری شو کنار زد و  
جای زخم و دید .

رادوین : این که ..... این که ....

پارت ۱۲

از زبون ترنم

واسه چی گردن نفس این طوریه ؟ انگار خود خون آشامه واسش بقیه زده ؟!!

رادوین : این که سالمه . فقط یه زخم کوچیکه که اونم جای دندوناست .

هلیا : خب پس به متین و آرشام بگیم دکتر نیارن کسی با خبر نشه که چی شده  
بهتره

من : راست میگی . همین الان یه زنگ بزن بهشون و بگو .





من : رادوین تو پیش نبس میمونی تا ما بریم ؟

رادوین : خب منم میخوام بیام.

من : به خاطر نفس . لطفا بمون

رادوین : باش

منو هلیا با همون لباسا رفتیم و سوار ماشینش شدیم و رفتیم سمت اون آدرسی که متین داده بود.

نمیدونم چرا یکم میترسیدم . و البته نگران – هم واسه ارشام و متین و یه حس بدی ام داشتم . فکر میکردم اتفاق بدی تو راهه.

تو این فکر بودم که رسیدیم . وایی این ماشینشون چرا این طوری شده ؟ جلوش کاملا مجاله شده بود . .

فورا از ماشین پریدیم پایین و رفتیم سمتشون . متین به هوش بود ولی آرشام...

هلیا : وای متین چی شده خوبی ؟

متین : من خوبم ولی آرشامو یه کاریش کنین . هنوز بی هوشه از سرش هم داره خون میره

هلیا : اصلا چی شد که تصادف کردین ؟

متین : نمیدونم . یکی بود که به پشت میون خیابون وایساده بود . و انگار داشت عقب عقب میومد آرشام هم برا این که بهش نزنه فرمون و کچ کرد و ما از جاده خارج شدیم .

رفتم سمت آرشام . یه دستمال برداشتم و خون روی پیشونی شو پاک کردم . و یکم اب برداشتم و پاشیدم تو صورتش و بهش دادم.

و صداش کردم . یکم که گذشت به هوش اومد . از ماشین پیاده شد .

من : خوبی . ؟

یکم که به وضعیتشون نگاه کرد فهمید چی شده .

آرشام : اره فقط یکم سرم درد میکنه .

یه مسکن دراوردم از تو کیفم و بهش دادم . بعدم سوار ماشین هلیا شدیم و رفتیم .

متین : ارشام میخوای با ماشین چی کار کنی ؟

ارشام : نمیدونم . حالا در یه صاف کاری میبرمش .

رسیدیم دم اتاق . وقتی در رو باز کردم نفس خواب بود و رادوینم کنار تختش خوابش برده بود .

تا ما اومدیم اونم از خواب پرید . اخی بیچاره . فوراً اومد سمت متین و ارشام و یکم

نگاهشون کرد و گفت :: خوبین - ؟

ارشام : بعله .

رادوین : مطمئنین ؟

متین : بله . مطمئن

پارت ۱۳

از زبون هلیا

شب شده بود و نفس یکم بهتر بود . اصلاً معلوم نبود که فردا میرفتیم تو اون خونه یا

نه . ولی نفس میگفت اگه به خاطر منه که

نمیرین بدونین من خوبم و بیاین بریم . ولی باید از پسرا پرسیدم .

رفتم دم اتاقشون و در زدم و متین اومد دم در.

من : سلام

متین : سلامو

من : بهتری ؟

متین : اره بهترم

من : میگم فردا میریم یا نه ؟

متین : اره . ولی اگه حال نفس خوب نیس رادوین نمیاد.

من : چرا نفس خودش گیر داده که بریم .

متین : خب پس فردا صبح نریم

من : وا چرا . ؟ نکنه میخواین عصر بریم ؟

متین : خب بالاخره هم من و ارشام هم نفس باید یکم استراحت کنیم .

من : خب باشه ساعت چند ؟

متین : ۶

من : وا چرا انقدر دیر . شب میشه ها .

متین : مجبوریم .

من : خب باشه . پس من برم . خدافظ

متین : باش برو . خدافظ .

رفتم تو اتاق تا به ترنم و نفس هم بگم .



دقیقه حاضر شدم . بعدم نشستم منتظر بقیه .

پارت ۱۴

از زبون نفس

ساعت ۶ بود که کامل حاضر بودم و رفتیم دم در کنار پسرا و راه افتادیم .

یکم که گذشت رسیدیم و دوباره روز از نو و روزی از نو .

ترنم : ارشام اون کتابا رو خوندی ؟

آرشام : نه میخواستم به روز بشه که همه با هم بخونیم .

متین : میگم ما که طبق بالا رو نگشتیم – بیاین بریم اون جا رو بگردیم

همه رفتیم سمت بالا و خیلی خوشحال شدم چون اون جا مَث پابین نبود و تمیز بود .

اه دیگه داشت حالم از جنازه و تیکه بدن به هم میخورد .

ولی خداییش خونه هه عمارت بودا . همه اتاق ها رو گشتیم . خالی بود . رفتیم سمت

اشپز خونه .

---

از زبون ارشام

رفتیم تو اشپز خونه . و البته از اون جایی که این رادوین فضول تر از این حرفا بود

همه جا رو داشت میگشت .

من : رادوین داداش بیا تو دم در بده .

رادوین : نه داداش خوبه راحتم .

من : تو که کلا همیشه راحت بودی.

همونطور که داشت میگشت جواب منم میداد : به تو رفتم داداش.

من : یعنی سنگ پا قزوینو گذاشتی تو جیبت.

رادوین : تو ام یه زکی بهش گفتی.

من : مگه مٹ تو ام.

رادوین : عهههههههه انقدر نحرف بزار من کارمو بکنم.

---

از زبون رادوین.

تو اشیپزخونه که رفتیم یه حس خیلی بدی بهم دست داد . حس میکردم یه چیزی اینجا هست . پس تصمیم گرفتم همه جا رو بگردم.

اول رفتم سر کابینت ها . همش خالی بود . یه چند تاش دو سه تا بشقاب و لیوان بود . کاری به اونا نداشتم.

این ارشامم هی حرف میزد و نمیداشت کارمو بکنم . و دقت داشته باشم . کم مونده بود برم دهنشو چسب بزنم.

میخواستم برم سر یخچال که دیدم درش قفله . جرقه ای توی ذهنم زد . خودم میدونستم تا یهو یه چیزی میاد تو ذهنم چشمام برق میزنه و رنگ ابیش میاد تو چشم.



آرشام : منم که نمیخوام همینجوری بردارم که . یه دست کشی چیزی باید باشه  
وگرنه منم مٹ شماها.

نفس : میگم الان بیاین برگردیم . ساعت ۱۲ است

---

از زبون ترنم

برگشتیم خونه و من بعد ناهار خوابیدم . حس کردم یکی داره با شدت به در میکوبه و  
میگه چرا جواب نمیدین . یکم که موقعیت رو

دیدم فهمیدم هر سه مون خواب بودیپ و در رو باز نکردیم و اینا نگران شدن.

فوری شالمو سرم کردم و رفتم دم در و باز کردم که یهو سه تا شون عین موغول ها  
ریختن تو . و با صدای پرت شدن اونا نفس و

هلیا ترسیده و تو تخت میخکوب شدن – یکم که موقعیت رو دیدن فهمیدن که الان  
باید جفت پا برن تو حلق این پسرا ولی همیشه.

من : علیک . منم خوبم.

ارشام : حالا گیریم سلام.

من رو به رادوین و متین : شما هام که این جا مجسمه . بیاین بریم بشینیم این کتابا  
رو بخونیم.

نفس و هلیا ام از تخت دل کندن و اومدن تا کتابای خون اشام ها رو بخونیم.

---



از زبون هلیا

تقریبا نیم ساعت گذشته بود و همه غرق در کتاب بودی ولی نمیدونم چرا این ارشام دور کتابش یه روزنامه پیچیده بود.

یه سیخونک زدم تو پهلوی ترنم و گفتم: هی تری چرا این ارشام کتابش این مدلیه. ترنم: منم برام سوال شد ولی ولش کردم.

من: خب تو که کنارشی. از دستش بکش و روی جلدش رو بخون. ترنم: باش.

ترنم یکم خودشو جا به جا کرد و توی یک حرکت و در عرض یک چشم بهم زدن کتابو از دست ارشام کشید و روی جلدش رو خوند

ولی منم چون کنارش بودم تونستم روی جلدش رو بخونم: عمارت خون 😄 😄  
 آرشام: عههههههههههههههه ترنم داشتیم میخوندما.

ترنم: چرا دورش روزنامه پیچیدی؟

آرشام: چون..... چون..... چون میخواستیم جلدش کنده نشه.  
 یه حسی بهم میگفت دروغ میگه.

ترنم: هه. ارشام یه سوال. من گوشام مخملیه یا روی پیشونیم نوشته خر و اسکل؟  
 آرشام: دروغم چیه باو.

ترنم: ارشام یا میگی این کتاب چیه یا خوم تمامشو میخونم.

آرشام: خو حالا باشه میگم. خب این کتاب مربوط و البته مخصوص اون خونه و اون خون اشامه. یکی که بر علیه اون بوده این

کتابو نوشته . تمام نقشه ها و راه کار ها توی این کتابه –

ترنم : خب چرا تا حالا نگفتی .؟

ارشام : چون میخواستم اول تا تهش و بخونم و مطمئن شم .

نفس : خب حالا چیزی ازش فهمیدی ؟

ارشام : اره . خیلی چیزا فهمیدم . میدونین تو اون سر چی بود ؟

رادوین : یه جعبه .

ارشام : خب تو جعبه چی بود ؟

متین : اینو دیگه نمیدونیم

ارشام : همون میخ چوبی که باید باهاش اون خون اشام و بکشیم –

نفس : دروغ نگو

ارشام : تو این کتاب نوشته .

ترنم : چیز دیگه این ام فهمیدی .؟

ارشام : مهم ترینش این بوده . تازه قطر این کتاب خیلی کمه . زود میشه کل شو

خوند ولی من وقت نکردم .

نفس : واقعا ام اسم کتاب به اون عمارت میخوره . عمارت خون . هه

پارت ۱۶

از زبون نفس (فردا صبح)

صبح که از خواب پا شدم ترنم و هلیا بیدار بودن و داشتن صبحانه میخوردن . رفتم و

دست و صورتم و شستم و نشستم کنارشون

من : سلام

اون دوتا : سلام

ترنم : خب هلی داشتم چی میگفتم این نفس پارازیت انداخت ؟.

من : ای درد بازم خوبه من پارازیت میندازم تو که خودت پارازیتی.

ترنم : من پارازیتم ؟

من : نه پس من

ترنم خواست یه چیز بگه که هلیا گفت : عهههههه بسه دیگه دعوا نکنید . ترنم داشتی میگفتی از این به بعد عصر ها بریم .

ترنم : اهان . داشتم میگفتم عصر ها بریم چون صبحا تا ساعت ۱۱ و ۱۲ میخوابیم و وقتی میایم تو خونه بیهوش نمیشیم .

من : هوووومممم تره بعضی وقتا ام که به شب بخوریم هیجانی میشه ها .

هلیا : تنفس جون شما نکنه دلت هوس کرده دوباره یه خون اشام بخورتت؟

من : اولاً درست اسم ادم رو صدا بزن . دوما من غلط بکنم که بخوام یه خون اشام دوباره پیداش بشه – سوما زبونتو گاز بگیر

میخواستم بازم ادامه بدم که دیدم در میزنن

رفتم جلو در و باز کردم که یهو با چیزی که دیدم جیغی کشیدم هر سه تا پسرا یه

دونه از این ماسک های فوق ترسناک و به صورت هاشون زده بودن . معلوم بود

ماسکه دست سازه چون خمچین چیزی رو بیرون عمرا بفروشنند . هر سه تاشون با

سکوت فقط بهمون نزدیک میشدن . رادوین طرف من میومد و ارشام سمت ترنم و

متین سمت هلیا

پشت سر من ترنم و هلیا ام جیغ کوتاهی کشیدن.

ما سه تا عقب میرفتیم و اونا جلو میومدن

رادوین داشت نزدیک میشد. کم کم فاصله مون کم شد و یهو اون یه مایع قرمز رنگ

و پاشید تو صورتم و منم فقط نگاهش کردم

با ترنم و هلیا ام همین کارو کردن. تا اون مایع قرمز رنگ رو پاشیدن تو صورتامون

صدای خندهشون بلند شد.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

هلیا از اون چشم غره های ترسناکش به متین رفت

ترنم هم فقط برای ارشام زبون در میاورد. منم در حالی که رنگ های روی صورتم و

پاک می کردم یه لبخند مسخره زدم و گفتم خیلی شوخی بی مزه ای بود. ترنم و هلیا

میدونستن این آرامش قبل از طوفانه و من در این آرامش دارم به تلافی کردن فکر

میکنم.

ارشام: خب ما اصلا برای مشورت اومدیم اینجا.

ترنم: ولی به نظر من حرف نزننی به نفعته

ارشام: وا چرا؟

ترنم: چون میخوام جفت پا پیام تو لوزولمعه ات. و البته با دستام خفه ات کنم.

ارشام: عه جنبه شوخی ندارین.

ترنم: چیبی؟ ما جنبه شوخی نداریم؟ باشه بهتون نشون میدیم کی جنبه شوخی

نداره.

متین: خب حالا بزارین ما حرفمون رو بزنیم

ارشام : ما با نظر شما ها موافقیم.

ترنم : با کدوم نظر ؟

ارشام : همین که گفتین شب ها بریم تو اون عمارت تا بد خواب نشیم.

ترنم : چی؟ ما همین الان این حرفو زدیم و البته با شما ها ام درمیون نذاشته بودیم.

هلیا : فال گوش وایساده بودین ؟

هر سه شون با هم : اوهوممممم

من : ای درد و اوهوم . خب شاید ما حرفای خصوصی بزنیم اون وقت شما ها باید فال گوش وایسین.

هر سه با هم : اوهوممم

من : دیگه رو سنگ پا قزوین و سفید کردین.

ترنم و هلیا : والا

من : خب شما ها میتونین تشریف ببرین تا عصری ساعت 6 بریم همونجا.

رادوین : عه یعنی پذیرایی نمیشیم ؟

من : هه شما ها با فحشایی که از ما خوردین پذیرایی شدین.

همه شون با قیافه های درهم رفته تشریف بردن.

من : دخترایه فکری

ترنم : هوم ؟

هلیا : فکر کنم نقشه تلافی رو تموم کرد.



من ؛ افرین

ترنم : خب چیکار میخوای بکنی

من : شاید بگین خیلی کار با حالی در نیاد ولی من میگویم یکم وقت که گذشت بیاین  
الکی فقط بلند بلند جیغ بزنیم میدونید هم که اینا خیلی نگران میشن وقتی هم هی  
در میزدن در و باز نکنیم . ولی آخر سر که دیگه مجبور شدیم در و باز کنیم بگیم  
سوسک دیدیم .

هر دو شون با صورت های خندون نگاهم میکردن و این یعنی قبوله .

پارت ۱۷

از زبون ارشام

تقریبا سه چهار ساعتی از وقتی که از اتاق دخترا اومدیم بیرون میگذره و اینا یه ناهار  
به ما ندادن . یعنی میشه گفت لچ کردن .

ولی ما به همون تخم مرغ ام راضییم . یکم که گذشت دیدم صدا جیغ میاد . یا خدا  
چی شده . متین و رادوین هم با ترس نگاهم میکردن . همون لحظه مغزمون فرمان  
داد که باید بریم ببینیم چی شده . خیلی صدای جیغ هاشون بد بود و استرسض بدی  
به جونم افتاده بود . رفتیم بیرون و در اتاقشون و زدیم ولی همچنان صدای جیغ  
میومد و کسی نمیومد در و باز کنه

صدای ترنم و شنیدم که میگفت: نیااااااااااااا نزدیک من نشووووووو . برو بیروووووون

و بعدش هم دوباره شروع کردن به جیغ زدن ما هم فقط در میزدیم . بعد یه مدت  
صدای جیغ هاشون قطع شد و ترس ما بیشتر . این دفعه با شدت بیشتری در میزدیم  
. یهو تصمیم گرفتم در و بشکونم که در باز شد ولی کسی پشتش نبود رفتیم تو که  
دیزقم هر سه شون بی خیال نشستن و سرشون به یه کاری گرمه .

من : نمیخواید بگین چی شده ؟

ترنم : چیو چی شده؟

رادوین : این همه جیغ از من نبوده ها شما ها فقط داشتین جیغ میزدین .

نفس : چیزی نبود . یه سوسک دیدیم ولی هر سه با شجاعت تمام فراریش دادیم .

هر سه با نگاه خصمانه نگاهشون میکردیم ولی اونا همچنان بی خیال بودن .

میدونستن که کاری نمیتونیم باهاشون بکنیم . ولی خیلی بد بود هنوز داره قلبم تند

میزنه . یکم که خشممون خوابید رفتیم که حاضر شیم تا بریم تو اون عمارت...  

---

پارت ۱۸

از زبون متین

رسیدیم تو عمارت و این دفعه رفتیم بالا . ارشام دستکش آورده بود تا اون صندوق

چه رو از تو اون سر برداره . رفتیم و در یخچاله

رو باز کردیم . بازم مث دفعه ی قبل بوی خون زد به دماغمون . این اخرا دیگه باید به

حرف ارشام گوش بدیم چون اون همه ی

اون کتاب اصلی رو خوند . ارشام دستکش هارو دستش کرد و اروم دستش رفت

سمت اون سر و اون جعبه رو برداشت .

تمام سعی خودش رو کرد تا دستش با اون سر برخورد نکنه . جعبه رو آورد بیرون و

درش رو باز کرد توش یه پارچه بود . که انگار

چیزی توش پیچیده باشن . لاشو باز کرد . یه میخ چوبی دراز بود . ارشام فقط پارچه رو پیچید دور میخ چوبی و جعبه اش چون خونی بود برنداشت . . یکم تو اتاقای خونه گشت زدیم تا چیز دیگه ای پیدا کنیم که یهو برقا رفت .

---

از زبون رادوین

چون برقا رفته بود مجبور شدیم چراغ قوه برداریم ولی من چراغ نیاورده بودم . کلا هیچ وقت چیزی نیاوردم . هوووووففففف خونه که نبود . عمارتم نبود . قصرم نبود . هرچی بود که خیلییییی گنده بوددد خسته شدم بس که راه رفتم . طبق معمول ابم نیاورده بودم

من : متین داداش اب داری ؟

متین : اره تو جیب کناری کوله پشتی مه بردار .

چون تاریک بود هیچی معلوم نبود اینا هم که چراغ قوه هاشونو به جلو میگرفتن - به زور بطری شو برداشتم . عادت داشت اب معدنی بخوره .

درش رو که باز کردم حس کردم ابش یکم بو میده . گفتم حتما شربتی چیزی برداشته با خودش آورده . خواستم ببرم نزدیک دهنم که گفتم بزار یه نور بندازم یه موقع شربت ابلیمو نباشه چون من ازش متنفرم .





من : نفس یه لحظه نور چراغتو میندازی؟

نفس : باش

تا نورشو انداخت دیدم یه مایع قرمز رنگ تو بطری هست . ارشام فوری برگشت و نگاه کرد و گفت : رادوین لب بهش نزن .

من : مگه چیه؟

ارشام : یکم با دقت بو کن میفهمی .

دماغمو بردم سمتش و با دقت بو کردم دیدم بوی خون میده .

من : متین تو با خودت خون میاری ؟

متین : نه به قران مگه من خون اشامم؟

ارشام : من میدونم چیه .

من : چیه ؟

ارشام : اگه یکی بخواد خون اشام بشه باید اول خون یه خون اشام رو بخوره برا همین

هم حدس میزنم یا بهتره بگم اون خون اشام

اینو داده تا تو تاریکی یکیمون بخوریم . تا خون اشام شیم .

متین : نه

پارت ۱۹

از زبون ترنم

باورم نمیشد که خون اشامه این کارو کرده . بازم خوبه رادوین گفت اون نور رو

بندازیم وگرنه بیچاره بودیم . متین که کلا باورش نمیشد .

ارشام : یه نگاه بندازید ببینید اب های شما هم خونیه یا نه.

همه رفتیم سر کیفامون و اب هامون رو برداشتیم .ولی خداروشکر فقط از متین خونی بود.

هلیا : متین ... تو ... که امم ... از اون خون نخوردی؟

متین : خب ... امم راستش ... چرا خوردم . ولی بعد فهمیدم چیه ...

وای خدا باورم نمیشد متین یه خون اشام شده باشه.

هلیا : چی داری میگی دیوونه تو از اون خون خوردی و الان یه خون اشام به حساب میای فقط کافیه شروع کنی به خون انسان خوردن.

همه این حرفا رو با ناراحتی و حرص میزد . تو چشماتش یه غم خاصی بود.

ارشام : متین چه غلطی کردی.

یهو دیدم متین چشماتش شیطون شد و قهقهه اش رفت هوا . یکم با تعجب نگاهش کردم ولی بعد موضوع رو گرفتم ولی هلیا هنوز تو شوک بود که چرا متین این طوری کرده.

متین : هلیا خیلی نگرانیا.

هلیا : متین ... متین ... متین ... الان حفته که یه دونه این جنازه ها رو پرت کنم سمت بعدم جفت پا پیام تو حلقت بعدم تیکه تیکه ات کنم و بندازمت قاطی همینا.

متین : جرعت نداری.

هلیا : جرعت ندارم که چی ؟

متین : که یه همین جنازه ها رو برداری . اصلا زورت نمیرسه.

هلیا : عه یه تیکه شو که میتونم بردارم.

متین : بازم جرعت نداری.

هلیا : عه میبینیم .بعدم رفت سمت یه تیکه دست یه جنازه و برش داشت و رو به

متین گفت : حالا چی میگی ؟

متین : یه تیکه دست برداشتن که کاری نداره . جرعت شو داری یه سر بردار.

هلیا ام که انگار شجاعتش گل کرده بود ولی یکم ترس داشت رفت و اروم یه سر برداشت . داشتم شاخ درمیاوردم . اخه هلیا با دیدن یه سر جیغش میرفت هوا ولی الان یکی شو با دست گرفته . ولی شاید به خاطر رو کم کنی متینه.

متین که خودشم تعجب کرده بود گفت : عاقا غلط کردم باشه بابا تو شجاعی تو خوبی ولی الان اونو بنداز زمین.

هلیا ام که منتظر یه همچین حرفی از طرف متین بود اونو پرت کرد یه گوشه و اومد سمت ما.

---

از زبون هلیا

تو راه برگشت بودی . همش ذوق میکردم که روی این متینو کم کردم . تو همین فکرا بودم که رسیدیم . رفتم تو تختم . ساعت تقریبا ۱۱ بود و من دیگه خوابم میومد . ولی نفس و ترنم بی خوابی به سرشون زده بود و خوشگل کرده بودن و داشتن سلفی میگرفتن . یکم ژست ادم وار میگرفتن و یکم ژست خل وار - ادم از بعضی کاراشون خنده شون میگرفت . ولی منم وقتی اونا رو دیدم خواب از سرم پرید.



پارت ۲۱

از زبون هلیا

وارد اون اتاق شدیم . خیلی اتاق خوبی بود . هیچ جنازه ای توش نبود . خوشم اومد . ولی باز حس میکردم . که اون سایه دنبالمونه .

رفتم و در گوش ترنم گفتم : تو ام حس میکنی اون سایه رو ؟

ترنم : اوهوم

به نفس هم گفتم ولی اون انگار خیلی استرس داشت و با صدای لرزون جوابم رو میداد .

من : نفسی خوبی .؟؟

نفس : آ..آ..آر ....آره آره خوبم .

ولی معلوم بود اصلا حالش خوب نیست...

---

از زبون نفس

حالم اصلا خوب نیس . نمیدونم چرا . ولی از اون سایه متنفر بودم . حس میکردم بیشتر دور من یاد . هووووف از اون روزی که اومد و خون منو خورد . تصمیم گرفتم خودم اونو بکشم چون از همه بیشتر به من آسیب زد.وقتی داشت خون منو میخورد خیلی خیلی زیاد داشتم درد میکشیدم . اصلا فکرشم منو به درد میاره .

یه بار که اون سایه گذشت تونستم چهره شو تشخیص بدم . اره خودش بود . پس وقتشه .

میدونستم آرشام اون میخ رو کجا گذاشته . داشت اخر از همه میومد منم یکم از سرعتم کم کردم و رفتم پشت سرش . اروم طوری که نفهمه میخو از تو پارچه اش دراوردم . و توی دستام مشت کردم . بعدم ازش فاصله گرفتم .

اتاقه خیلی طول و دراز دار بود - دیگه داشتیم برمیگشتیم و من هم از وجود اون خون اشام نا امید شده بودم . ولی نتونستیم از در رد بشیم . یهو یه صدای ترسناک اومد وقتی برگشتیم با اون خون اشام روبه رو شدیم .

خون اشام : هه دیگه آخره خطه . هر چی بهتون گفتم نزدیک منو این خونه نشید قبول نکردید و سمج تر از این حرفا بودید . الانم شما ها میرید قاطی همون جنازه ها . اول خون همه تون رو می خورم . بعدم تیکه تیکه تون میکنم و ... به همون زیر زمین میفرستمون . میدونین اونجا جای کیاست ؟ هه نه نمیدونین . اون جا تموم کسانی که اومدن دنبال من تو این عمارت و قصد داشتن منو بکشن و موفق نشدن رو جمع میکنم و ... وقتی تعدادشون به ۵۰ نفر رسید همه ی این روستا رو آتش میزنم . بعم میرم و ... یه عمارت خون جدید میسازم . حالا اینو بدونین که با شما شش نفر ؛ ادمای اون زیر زمین میشن ۵۰ تا . و این روستا...

آرشام : هدفت از این کار ها چیه ؟

خون اشام : هه شما ها هدفتون از اومدن به این جا چیه ؟

رادوین با صدای لرزون گفت : اولاً که این شغل ماست . دوما برای نجات جون این مردم روستا . دلیل از این قانع کننده تر؟

خون اشام : باشه ولی فعلاً که من دلیلی برای زنده موندنتون نمی بینم . پس خوبه اول از دخترا شروع کنم . خون شون رو بخورم و ... ادامه داستان... .

بعدم پیام سراغ شما پسرا . هوم؟

اول از تو شروع میکنم . ( به هلیا اشاره کرد. )

رنگ از رخ هلیا پرید. متین سرخ شده بود . خون اشام یکم اومد جلو . نزدیک هلیا بود ولی هنوز سه یا چهار متر فاصله داشتیم.

یکم که گذشت یهو در سرعت باد اومد و نزدیک هلیا شد و جیغش رفت هوا...

پارت ۲۲

از زبون نفس

تقریبا سخته زدم خون اشام پرید سمت هلیا و داشت از خورش میخورد . مثل من پشتش ایستاده بود . تو شوک بودم . اصلا نمیدونستم باید چی کار کنم هلیا ام همینطور جیغ و دست و پا میزد . انگار ارشام هم قصد برداشتن اون میخو از تو کیفش نداشت یه لحظه به خودم اومدم فورا میخ و که تو دستم مشت شده بود رو فرو کردم تو قلب همون خون اشام . یه داد ترسناکی زد و یکم خون بالا آورد و افتاد و ... تموم کرد رنگ به هیچ جای بدنش نداشت و سبز شده بود قیافه اش ترسناک تر از قبل شده بود . یه دفعه میخ از دستم افتاد و همه به هم نگاه کردیم . هلیا بیهوش شده بود و متین نگه داشته بودش .

الان نمیدونستم بخندم یا گریه کنم . ولی اخرش اشکام راه خودشون رو پیدا کردن . در عین حال هم میخندیدم . هلیا ام بعد یه مدت به هوش اومد که ارشام گفت : چون در حین خوردن خورش خون اشام مرده ؛ هلیا زنده شده .

همه یه جور خاصی نگاهم میکردن . نگاه هاشون تحسین برانگیز بود . دویدم و هلیا رو بغل کردم . بعد یه مدت ترنم هم از شوک دراومد و بغلم کرد . پسرا ام همدیگه رو بغل کردن .

از زبون ارشام

خیلی خوشحال بودم و اصلا تو پوست خودم نمی گنجیدم . بلاخره از این مخمصه نجات پیدا کردیم .

نفس : حالا با این عمارت چیکار کنیم؟

رادوین : منظورت چیه ؟

نفس : خب این الان پر جنازه است

من : اتیشش میزنیم .

ترنم : چی؟ میخوای این خونه به این بزرگی رو اتیش بزنی؟ مگه میشه ؟

من : معلومه از مردم روستا هم کمک میگیریم .

ترنم : اهان اون وقت بهشون میگی چرا داریم این خونه به این بزرگی رو اتیش میزنیم ؟

من : تا چند وقت دیگه همه درباره این خونه خبردار میشن . و البته با اون عکسای که ما گرفتیم .

ترنم : کی اتیش میزنیم؟

من : صبح .

متین : داداش ترو خدا الان ساعت ۵ بزار یه دو ساعت بخوابیم بعد...

رادوین : خب عصری بریم . هوم ؟



هلیا: بعد یه سوال چه جوری اتیش رو خاموش میکنیم؟

من: یه ماشین میگیریم و خاک روش خالی میکنیم.

---

---

از زبون متین (فردا صبح)

میدونستم که همین روزا وقتشه که برم و بهش بگم. چون بعد این ماموریت دیگه پشت گوشمو دیدم هلیا رو هم دیدم.

ولی اول خوبه به رادوین و ارشام بگم؟ نه بابا خودم فقط به هلیا بگم. گیج بودم. میدونستم که اتاقو متر کردم.

رادوین: متین خان قصد نداری بشینی؟

من: هان؟ .. اهان باش

دوباره شروع کردم به راه رفتن

رادوین: چهقدر گوش کردی.

من: هان؟ آاره.

ارشام: متین چیزی شده؟

من: آره .. هان ....نه

ارشام: منم خرو اسکل؟

من: آره

ارشام: ای کوفت و آره بگیر بشین ببینم چته.

از دست سوال هاشون کلافه شدم و نشستم و همه چی رو براشون گفتم همه چی رو .. ولی انگار اونا هم با من همدرد بودن...

پارت ۲۳

از زبون رادوین

دیگه تحمل ندارم همین امشب کارمو باید تموم کنم . اگه امشب نقشه ام میگرفت...

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

از زبون ترنم

امشب قرار بود بریم و اون عمارت کذایی رو اتیش بزیم . مردم روستا کل خونه رو نفت و بنزین ریختن و ما باید میسوزوندیمش .

خیلی خیلی خوشحال بودم برا همین تصمیم گرفتم بهترین لباسمو بپوشم و بهترین تیپ رو بزنم . هلیا و نفس هم انگار همین قصد رو داشتن . اووووووووووففففف هر سه مون جیگر شدیم .

رفتیم بیرون . انگار پسرا ام مثل ما دلشون خوش بود . اونا هم کت و شلوار پوشیدن . کلا همه خوشحال بودیم .

وقتی رسیدیم هر شش نفرمون یه چوب رو اتیش زدیم و هم زمان با هم هورا کشیدیم و شروع کردیم به اتیش زدن اون عمارت...

بعد این که اتیش خونه شعله ور شد . دیدیم یه فشفشه تو هوا ترکید

کم کم زیاد تر میشد . همه فشفشه ها هم شکل قلب بود . خیلی خوشگل شده بود

وقتی رو مو از اسمون گرفتم دیدم آرشام جلو من زانو زده و یه حلقه تو دستشه . متین هم جلو هلیا و رادوین هم جلو نفس .



وایییی الان پس میوفتم . وایییییییییی معلومههههههههههههههه . دارم از ذوق میترکم . فقط نمیدونستم تو این مواقع چی باید بگم . اه تقصیر خودمه اگه به جا اون همه فیلم ترسناک یه فیلم عاشقانه دیده بودم الان میدونستم چی باید بگم . هر چی بود که هول کرده بودم .

گفتن : این سکوت علامت رضاست ؟

هر سه سرمون رو به نشانه ی تایید تکون دادیم

خداروشکر این دفعه هماهنگ بودیم . ولی خیلی شاعرانه شده بود .

ای گل بهارم

دشت لاله زارم

طبع شعر ندارم

عشق یار دارم

ای یار مهربانم

بیا تا که ببارم

بگم که دوستت دارم...

[پیشنهاد می شود](#)

[رمان سراب رد پای تو | مریم علیخانی](#)

[رمان ماهمه تنهاییم | اشکی](#)

[رمان قاتل سفارشی ROSHABANOO |](#)



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))